

همه چیز طبق برنامه پیش می‌رود و مشکلی نداریم.» سراغ سید جواد را گرفت. گفتیم «سید رفته حمایه ما هم قرار بود با ابوباقر فردا صبح برویم پیش سید جواد؛ اما حالا با آمدن بدون اطلاع شما همه ما شوکه شدیم و منتظر دستور هستیم.» از جاده فرودگاه وارد اتوبان اصلی شهر دمشق شده بودیم که حاجی بدون مقدمه به سید رضی گفت «بینیم، سید، الان اگر تو شهید بشوی، چه اشکالی دارد؟ من شهید بشوم، چه اشکالی دارد؟ حامد شهید بشود، سید جواد و سید اکبر هم شهید بشوند، چه اشکالی پیش می‌آید؟» حاجی این سؤال‌ها را طرح کرد و بعد بدون آنکه منتظر پاسخ ما باشد، خودش گفت آدم‌هایی مثل من و شما مانند میوه‌های رسیده‌ای هستیم که اگر ما را نچینند از روی درخت به زمین می‌افتیم و له می‌شویم. الان که وقت شهادت ماست، چه اشکالی دارد شهید بشویم؟» هم من و هم سید رضی از صحبت‌های حاجی خیلی تعجب کردیم؛ چون تا حالا این‌طور با صراحت از شهادت و رفتن حرف نزنده بود در گرم‌گرم همین‌گپ و گفت یک‌طرفه رسیدیم به همان جایی که می‌بایست می‌رفتیم. آنجا ساختمان نوسازی بود که هنوز خیلی از سیستم‌هایش راه نیفتاده بود. حاجی گفت «بگوئید محافظین بیایند همین‌جا.» گفتیم «حاج آقا، اینجا محل مناسبی برای اسکان شما نیست.» در جواب گفت «من دو ساعت پیش‌تر اینجا نمی‌مانم. فقط بگوئید تلویزیون را زودتر راه بیندازند.» نگران وضعیت عراق بود و می‌خواست از آخرین اخبار این کشور اطلاع پیدا کند.

تلویزیون روشن شد و داشت خبر حمله مردم خشمگین عراق به سفارت آمریکا را پخش می‌کرد. حاج قاسم با دیدن آن صحنه‌ها گفت «این، پیروزی بزرگی برای ملت عراق است. باید قدرش را بدانند.» همان لحظه با تلفن امن به سه نفر زنگ زد: به ابومهدی المهندس، فرمانده حشد الشعبی عراق، به حامد و سومی هم به آقای علی شمخانی، دبیر شورای عالی امنیت ملی ایران که درباره وضعیت عراق با او صحبت کرد. همان موقع، ابوباقر هم از راه رسید. حاج قاسم گفت «من می‌روم جای همیشگی خودم چند ساعتی استراحت می‌کنم. صبح زود هم راه می‌افتم به سمت لبنان. آخر شب چهارشنبه یا صبح پنجشنبه هم دوباره برمی‌گردم دمشق. آماده باشید برای جلسه.» از حاج قاسم سؤال کردم «اعضای جلسه چه کسانی باشند؟» گفت «سید جواد، ابوباقر، خود شما، یونس، ذوالفقار و عباس توی جلسه باشند، با بقیه کاری ندارم جایی هم برای بازدید نمی‌روم.» بعد با لحن طنزآمیز گفت «حالا بروید آنقدر حسین حسین بکنید و توی سرتان بزنید تا من برسیم.» ما همان‌جا ماندیم. حاجی و تیم محافظانش رفتند به سمت منزلی که همیشه می‌رفتند. صبح زود هم حرکت کردند به سمت لبنان. [۱]

صبح چهارشنبه، یازدهم دی، قاسم سلیمانی به بیروت می‌رسد و بی‌فوت وقت عازم ضاحیه می‌شود. ابتدا به منزل شهید عماد مغنیه می‌رود تا با خانواده آن عزیز دیدار کند:

- خانواده مغنیه می‌گویند، ۴۸ ساعت قبل از شهادت سردار سلیمانی، وی در منزل آنها، برای هیچ کاری عجله نمی‌کرد و تمام کارهایش را سرسبر انجام می‌داد. کسانی که در منزل شهید مغنیه بودند از وی خواستند به عراق نروند؛ اما حاج قاسم گفت مجبور است به بغداد برود و بعد از آن در تهران می‌ماند. سردار سلیمانی تلاش می‌کرد به آنها بگوید که هدف قرار دادن وی، منطقی نیست؛ چون او با عنوان و جایگاه رسمی خود به عراق می‌رود؛ اما با وجود ترامپ دیوانه، هیچ منطقی در کار نبود. سردار سلیمانی، بعد از خروج از منزل شهید مغنیه، برای دیدار با سید حسن نصرالله راهی شد؛ اما قبل از رفتنش، یک‌بار دیگر از ماشین پیاده شد و با خانواده شهید خداحافظی کرد؛ کاری که برای آنها عجیب بود. فاطمه، دختر عماد، بعد از دیدار سلیمانی و نصرالله، با حاج قاسم تماس گرفت و مجدداً از او خواست به عراق نرود؛ اما سردار در پاسخ گفت «هوا خوب است و شب، مهتابی؛ گویی به سمت قتلگاهم می‌روم.» [۲]

خبر حضور سلیمانی در بیروت، بیشتر از همه، سید حسن

نصرالله را غافلگیر کرد:

- من تعجب کردم؛ چون ایشان دو یا سه هفته قبل اینجا بود و آن روزها هم بسیار درگیر مسائل عراق بود. عصر روز چهارشنبه، همدیگر را دیدیم. چند ساعت جلسه داشتیم. من شب‌اش چند قرار داشتیم. به حاج قاسم گفتم «قرارهای شب را لغو می‌کنم؛ چون ما معمولاً پس از نماز مغرب دیدار می‌کردیم.» گفتم «نماز را می‌خوانیم و جلسه را آغاز می‌کنیم.» حاج قاسم گفت «نه، نیازی به زمان نیست. من وقت‌تان را نمی‌گیرم فقط آمده‌ام خودت را ببینم، کاری ندارم. موضوعی هم برای بحث ندارم. بیش از یک ساعت وقت شما را نمی‌گیرم، بنشینیم و صحبت کنیم.» نشستیم و واقعاً موضوع خاصی هم وجود نداشت. من متعجب شدم که پس چرا حاجی به ضاحیه آمده. گفتم «چرا به خودتان زحمت داده‌اید و آمده‌اید؟» گفت «فقط آمده‌ام ببینم‌تان هیچ کار دیگری ندارم.» درباره اوضاع و احوال و برخی نقایص و نیازمندی‌ها سؤال کرد. حاجی گاهی ماهانه در حل برخی مشکلات کمک می‌کرد؛ اما این بار مشکل ۴ ماهه را یک‌باره حل کرد و گفت «خیالتان راحت باشد، هیچ مشکلی نیست.» دیگر هیچ اتفاق ویژه‌ای نیفتاد. صحبت کردیم و با هم شوخی می‌کردیم. حاجی با اینکه مشغولیت‌های زیادی در مناطق دیگر داشت از همیشه آرام‌تر و خوشحال‌تر بود. به قول شما، خیلی سرحال بود. بسیار شوخی می‌کرد و بسیار می‌خندید. بنده به برادران هم گفتم؛ نورانی شده بود به طرز عجیبی من برایش ترسیدم. در دیدار قبل، یعنی دو سه هفته قبلش، من به حاج قاسم گفته بودم که در رسانه‌های آمریکا شدیداً روی شما تمرکز کرده‌اند. یکی از مهم‌ترین مجله‌های آمریکایی را نشان دادم که تصویرش روی جلد آن بود و تیترو مقاله این بود: «سردار بی‌جانشین.» گفتم «برخی دوستان ما که ایالات متحده را خوب می‌شناسند، می‌گویند این مقدار تمرکز

حاجی با اینکه مشغولیت‌های زیادی در مناطق دیگر داشت از همیشه آرام‌تر و خوشحال‌تر بود. به قول شما، خیلی سرحال بود. بسیار شوخی می‌کرد و بسیار می‌خندید. بنده به برادران هم گفتم؛ نورانی شده بود به طرز عجیبی من برایش ترسیدم.



رسانه‌ای، مقدمات ترور است باید محتاط باشید. خوب، می‌دانید که!» خندید و گفت «چه خوب این آرزوی من است...» و این حرف‌ها. در هر صورت، من گفتم امشب را اینجا بمانید. گفت «نه. همین امشب به دمشق برمی‌گردم و می‌خواهم برادران را در دمشق ببینم و فردا به بغداد می‌روم.» معمولاً وقتی برادران به دفتر می‌آیند، بچه‌ها دوربین می‌آورند و عکس می‌گیرند؛ اما این بار خود حاجی به بچه‌ها گفت «دوربین کجاست؟ می‌خواهم با سید عکس بگیرم.» برای همین، در حال نماز، در حال ایستاده، در حال نشسته، در حال وضو... عکس داریم؛ که البته همه‌اش منتشر نشده. بسیار جالب توجه بود که پافشاری کرد و به برادران گفت دوربین بیاورند و در همه حالت‌ها عکس بگیرند. این آخرین دیدار بنده و ایشان بود. بنده به ایشان گفتم «حاجی خواهش می‌کنم به بغداد نروید. اوضاع خوب